



بوق زدن ممنوع

محسن و پدرش توی ماشین نشستند. محسن گفت: «بابایه بوق بزنم که زودتر مامان بیاد». بابا گفت: «ب...» که چشمش به پشت برف پاک‌کن ماشین افتاد. یک کاغذ آن‌جا بود. آن‌را برداشت و با صدای بلند خواند.

«سلام آقای راننده

من پویا یکی از همسایه‌های شما هستم؛ پویا خیرخواه، نوه حاج علی خیرخواه.

دلم می‌خواهد چیزی به شما می‌گویم ولی می‌ترسم ناراحت بشوید. اگر قول بدهید ناراحت نشوید، می‌گویم.

اگر دارید بقیه‌اش را می‌خوانید پس قول داده‌اید.

نمی‌دانم چطوری بگم. بابابزرگ من چند وقتی است مریض شده. همه‌اش دکترها بهش قرص می‌دهند و پدر و مادرم هم سر ساعت قرص‌هایش را می‌دهند. بابابزرگ هم روی تختش دراز می‌کشد. چون پاهایش درد می‌کند، نمی‌تواند راه برود. فقط وقتی هوا صاف می‌شود، پنجره را باز می‌کنم. بابابزرگ

وقتی به آسمان نگاه می‌کند، لبخند می‌زند. من کنار پنجره دانه می‌ریزم تا پرنده‌ها بخورند و برای بابابزرگ آواز بخوانند. پرنده‌ها بابابزرگ را یاد روستایشان می‌اندازند. امروز هم بابابزرگ همان‌طور که به پرنده‌ها نگاه می‌کرد خوابش برده بود، یکدفعه صدای بوق ماشین، بابابزرگ را از خواب پراند. بعدش من از پنجره دیدم که شما بودید بوق می‌زدید. پدربزرگ تا شب سردرد بود.

دکتر گفته اگر بابابزرگ خوب استراحت کند، دوباره حالش خوب می‌شود. پس خواهش می‌کنم زیاد بوق نزنید و بگذارید بابابزرگ خوب استراحت کند».

نامه تمام شده بود. محسن سرش را پایین انداخته بود. مامان سوار ماشین شد. هم محسن و هم پدرش با خواندن نامه تصمیم مهمی گرفته بودند.